

تعریف کردن مُنادیان قاضی مُفلسی را گردِ شهر

بود شخصی مُفلسی بی خان و مان
 مانده در زندان و بند بی امان
 لقمه زندانیان خوردی گِراف
 بر دل خلق از طمع چون کوه قاف
 زهره نه کس را که لقمه نان خورد
 زانک آن لقمه رُبا گاوش برد
 هر که دور از دعوت رحمان بود
 او گداچشمست اگر سلطان بود
 مر مرّوت را نهاده زیر پا
 گشته زندان دوزخی زان نان رُبا
 گر گریزی بر امید راحتی
 زان طرف هم پیشت آید آفتی
 هیچ کُنْجی بی دد و بی دام نیست
 جز بخلوتگاه حق آرام نیست
 کنج زندان جهان ناگزیر
 نیست بی پامزد و بی دَقّ الحَصیر
 والله ار سوراخ موشی در روی
 مبتلای گربه چنگالی شوی
 آدمی را فَرَبهی هست از خیال
 گر خیالاتش بود صاحب جمال
 ور خیالاتش نماید ناخوشی
 می‌گدازد همچو موم از آتشی
 در میان مار و کژدم گر ترا
 با خیالات خوشان دارد خدا
 مار و کژدم مر ترا مونس بود
 کان خیالت کیمیای مس بود

صبر شیرین از خیال خوش شدست
 کآن خیالات فَرَج پیش آمدست
 آن فَرَج آید ز ایمان در ضمیر
 ضعف ایمان ناامیدی و زحیر
 صبر از ایمان بیابد سر کُله
 حَيْثُ لَا صَبْرَ فَلَا اِيْمَانَ لَهُ
 گفت پیغمبر خداهش ایمان نداد
 هر که را صبری نباشد در نهاد
 آن یکی در چشم تو باشد چو مار
 هم وی اندر چشم آن دیگر نگار
 زانک در چشمت خیال کفر اوست
 وان خیال مؤمنی در چشم دوست
 کاندترین یک شخص هر دو فعل هست
 گاه ماهی باشد او و گاه شَسْت
 نیم او مؤمن بود، نیمیش کُبر
 نیم او حرص آوری، نیمیش صبر
 گفت یزدانت فَمِنْكُمْ مُؤْمِنٌ
 باز مِنْكُمْ کافرٌ کُبر کهن
 همچو گاوی نیمه چَپش سیاه
 نیمه دیگر سپید همچو ماه
 هر که این نیمه ببیند رد کند
 هر که آن نیمه ببیند گد کند
 یوسف اندر چشم اخوان چون ستور
 هم وی اندر چشم یعقوبی چو حور
 از خیال بد مر او را زشت دید
 چشم فرع و چشم اصلی ناپدید
 چشم ظاهر سایه آن چشم دان
 هرچه آن ببند بگردد این بدان
 تو مکانی اصل تو در لامکان

این دکان بر بند و بگشا آن دکان
شش جهت مگریز زیرا در جهات
ششدرمست و ششدره مات است، مات

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۱۴

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

با وکیل قاضی ادراکمند
اهل زندان در شکایت آمدند
که سلام ما به قاضی بر، کنون
بازگو آزار ما زین مرد دون
که درین زندان بماند او مُسْتَمِر
یاومتاز و طبلخوارست و مُضِر
چون مگس حاضر شود در هر طعام
از وقاحت بی صلا و بی سلام
پیش او هیچست لوت شصت کس
گر کند خود را اگر گویش بس
مرد زندان را نیاید لقمه‌ای
ور به صد حیلست گشاید طعمه‌ای
در زمان پیش آید آن دوزخ گلو
حُجَّتْش این که خدا گفتا کُلُوا
زین چنین قحط سه‌ساله داد داد
ظِلُّ مولانا ابد پاینده باد
یا ز زندان تا رود این گاو میش
یا وظیفه کن ز وقفی لقمه‌ایش
ای ز تو خوش هم دُکور و هم اِناث
داد کن اَلْمُسْتَغَاثُ اَلْمُسْتَغَاثُ
سوی قاضی شد وکیل با نمک
گفت با قاضی شکایت یک به یک

خواند او را قاضی از زندان به پیش
 پس تفحص کرد از اعیان خویش
 گشت ثابت پیش قاضی آن همه
 که نمودند از شکایت آن رَمه
 گفت قاضی خیز ازین زندان برو
 سوی خانه مُرده ریگِ خویش شو
 گفت خان و مان من احسان تست
 همچو کافر جَنّتم زندان تست
 گر ز زندانم برانی تو به رَد
 خود بمیرم من ز تقصیری و کَد
 همچو ابلیسی که می‌گفت ای سلام
 رَبِّ أَنْظِرْنِي إِلَى يَوْمِ الْقِيَامِ
 کاندرین زندان دنیا من خوشم
 تا که دشمن زادگان را می‌کُشم
 هر که او را قُوتِ ایمانی بود
 وز برای زاد ره نانی بود
 می‌ستانم گه به مکر و گه به ریو
 تا بر آرند از پشیمانی غریو
 گه به درویشی کنم تهدیدشان
 گه به زلف و خال بندم دیدشان
 قُوتِ ایمانی درین زندان کمست
 وانک هست از قصد این سگ در خمست
 از نماز و صوم و صد بیچارگی
 قُوتِ ذوق آید بَرَدِ یکبارگی
 أَسْتَعِذُّ بِاللّهِ مِنْ شَيْطَانِهِ
 قَدْ هَلَكْنَا أَهْ مِنْ طُغْيَانِهِ
 یک سگست و در هزاران می‌رود
 هر که در وی رفت او می‌شود
 هر که سردت کرد می‌دان کو دروست

دیو پنهان گشته اندر زیر پوست
 چون نیابد صورت آید در خیال
 تا کشاند آن خیالت در و بال
 گه خیال فرجه و گاهی دکان
 گه خیال علم و گاهی خان و مان
 هان بگو لا حَوْلَها اندر زمان
 از زبان تنها نه بلک از عین جان

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۶۴۳

تتمه قصه مُفلس

گفت قاضی مُفلسی را وَا نما
 گفت اینک اهل زندانت گوا
 گفت ایشان متهم باشند چون
 می‌گریزند از تو می‌گیرند خون
 از تو می‌خواهند هم تا وارهند
 زین غرض باطل گواهی می‌دهند
 جمله اهل محکمه گفتند ما
 هم بر افلاس و بر ادبارش گوا
 هر که را پرسید قاضی حال او
 گفت مولا دست ازین مُفلس بشو
 گفت قاضی کِش بگردانید فاش
 گرد شهر این مُفلس است و بس قَلاش
 کو به کو او را منادی ها زنید
 طبل افلاش عیان هر جا زنید
 هیچ کس نسیه نفروشد بدو
 قرض ندهد هیچ کس او را تسو
 هر که دعوی آرَدش اینجا به فن
 بیش زندانش نخواهم کرد من

پیش من افلاسِ او ثابت شدست
 نقد و کالا نیستش چیزی بدست
 آدمی در حبس دنیا زان بود
 تا بُود کِافلاسِ او ثابت شود
 مفلسیِ ابلیس را یزدان ما
 هم مُنادی کرد در قرآن ما
 کو دغا و مُفلس است و بد سُخُن
 هیچ با او شرکت و سودا مکن
 ور کنی او را بهانه آوری
 مُفلس است او صرفه از وی کی بری؟
 حاضر آوردند چون فتنه فروخت
 اُشترِ گردی که هیزم می فروخت
 کُرد بیچاره بسی فریاد کرد
 هم مُوگُل را به دانگی شاد کرد
 اُشترش بردند از هنگام چاشت
 تا به شب افغان او سودی نداشت
 بر شتر بنشست آن قحطِ گران
 صاحب اُشتر پی اُشتر دوان
 سو به سو و کو به کو می تاختند
 تا همه شهرش عیان بشناختند
 پیش هر حمام و هر بازارگه
 کرد مردم جمله در شکلش نگه
 ده منادی گر بلند آوازیان
 تُرک و کُرد و رومیان و تازیان
 مُفلس است این و ندارد هیچ چیز
 قرض ندهد کس مر او را یک پیشیز
 ظاهر و باطن ندارد حَبه‌ای
 مُفلسی، قلبی، دغایی، دَبه‌ای
 هان و هان با او حریفی کم کنید

چونک گاو آرد گیره مُحکم کنید
 ور بحکم آرید این پژمرده را
 من نخواهم کرد زندان مرده را
 خوش دمست او و گلایش بس فراخ
 با شِعار نو، دِثارِ شاخِ شاخ
 گر بیوشد بهر مکر آن جامه را
 عاریه‌ست آن تا فریید عامه را
 حرف حکمت بر زبان ناحکیم
 حُلّه‌های عاریت دان ای سلیم
 گرچه دزدی حُلّه‌ای پوشیده است
 دست تو چون گیرد آن ببریدمدست؟
 چون شبانه از شتر آمد به زیر
 کُرد گفتش منزلم دورست و دیر
 بر نشستنی اُشترم را از پگاه
 جَو رها کردم کم از اُخراج کاه
 گفت تا اکنون چه می‌کردیم پس؟
 هوش تو کو؟ نیست اندر خانه کس؟
 طبل اِفلاسم به چرخ سابعه
 رفت و تو نشنیده‌ای بد واقعه
 گوش تو پُر بوده است از طَمع خام
 پس طمع گر می‌کند کُور ای غلام

تعریف کردن منادیان قاضی مفلس را گرد شهر

بود شخصی مفلسی بی خان و مان

مفلس، همین من ذهنی ست. اگر ما در ذهن زندگی می کنیم و تماماً "مجنوب ذهن هستیم و ذهن همه هشیاری زنده این لحظه را که از جنس زندگی ست می بلعد، ما مفلس هستیم.

ما چیزهایی را که از جنس رویدادها یا فکرها یا متعلقات مان هستند و خودمان را در آنها جستجو و از آنها زندگی و هویت می خواهیم، در ذهن مجسم می کنیم و زندگی زنده این لحظه را در ذهن سرمایه گذاری می کنیم، در حالیکه خود، عین زندگی هستیم ولی به این موضوع آگاهی و اشراف نداریم.

پس، ما که با اقلام ذهنی هم هویت شدگی کامل داریم، مفلس هستیم.

همانطور که خواهیم دید یک چنین باشنده ای، به جهان ضرر می زند نه خودش زندگی می کند و نه می گذارد بقیه زندگی کنند.

بالاخره مردم از دست این مفلس، شاک می شوند و قاضی می خواهد مفلس را گرد شهر بگرداند که همه او را بشناسند و بدانند که او چیزی برای عرضه به ما، ندارد.

پس، آنکه من ذهنی دارد و از من های ذهنی اش زندگی طلب می کند:

کسی ست که درد دارد، در فکرهایش گم و گیج شده، مجنوب ذهنش است، هم هویت با اقلام این جهانی ست، ولی به این وضعیت آگاهی ندارد و از اقلام این جهانی، زندگی را طلب می کند در حالیکه اقلام این جهانی قادر نیستند به ما زندگی دهند، زیرا خود مفلس اند و نیازمند. متأسفانه بیشتر انسانها در این حالت گیر هستند.

شکایت کردن اهل زندان پیش وکیل قاضی از دست آن مفلس

اهل زندان، از دست آن مفلس نزد وکیل، قاضی شکایت کردند.

با وکیل قاضی ادراکمند

اهل زندان در شکایت آمدند

که سلام ما به قاضی بر کنون

بازگو آزار ما زین مرد دون

زندانیان از دست آن شکمبار به وکیل قاضی که مردی بسیار فهمیده و هوشمند بود شکایت کردند.

قاضی می تواند سبیل خدا باشد. اهل زندان پیش نماینده قاضی رفته و گفتند: ما از این مفلس شکایت داریم. تو شکایت و سلام ما را به قاضی برسان.

پس، ما قاضی را می شناسیم. می دانیم یک فضایی هست. یک نیرویی هست، اسمش را خدا یا کل بگذارید که دادگری را در این جهان اجرایی کند.

ما از این مرد (دون)، پست، من ذهنی به تنگ آمدیم.

کندترین زندان بماند او مستمر

یاوه تاز و طببل خوارست و مضر

و بگو که این مرد، در این زندان، برای همیشه و تا ابد می ماند. زیرا محکوم به حبس ابد است. در حالیکه رفتار و کرداری بی ادبانه دارد و شکمبار و زیان زننده ست. این من ذهنی انسان، یا انسانِ مستمر در ذهن مانده، معادل شیطان هم هست. شیطان نیروی هم هویت شدگی و دردهای حاصل در این جهان است. فرض کنید حوضه ای انرژی، از درد و از هم هویت شدگی، نماینده اش در ما، من ذهنی ماست. پس، این من ذهنی ما نماینده شیطان، آن نیروی مخرب بزرگ است. من ذهنی ما هم در ذهن مانده. همانطور که شیطان مستمر، در زندان این جهان مانده. این یاوه تاز (بیهوده کار)، حرفهای بیخود می زند و کارهای بیهوده انجام می دهد. مانند من ذهنی بادم پوک می کارد.

با من ذهنی اش، بیست سال زحمت می کشد و بچه تربیت می کند، با بچه اش نمی تواند دوست شود. یاوه تاز است، بیخود حرف می زند و بیهوده عمل می کند. عملش از درد می آید. بادم پوک می کارد. (طببل خوارست)، زیاد می خورد و مضر.

پس، از مولانا یاد می گیریم و بعد برمی گردیم به خود نگاه می کنیم: آیا ما یاوه تازیم؟ بیخودی حرف می زنیم و بیهوده عمل می کنیم و این اعمال ما نتیجه ندارد؟ هر کاری می کنیم درد ایجاد می شود؟ هر کاری می کنیم به جایی ضرر می زنیم؟ دائماً "هم می خواهیم و حرص داریم و سیر نمی شویم؟ به خودمان نگاه می کنیم.

چون مگس حاضر شود در هر طعام

از وقاحت بی صلا و بی سلام

این من ذهنی بی حیا، بی دعوت و بی اجازه و بدون سلام، مثل مگس سر هر غذایی می نشیند.

من ذهنی چشمش به مال مردم است. هر چه که مردم دارند می خواهد روی خود و برای خود جمع کند. [آیا این حالت مگس در ما هست؟]

پیش او هیچست لوت شصت کس

کر کند خود را اگر گویش بس

برای آن مرد بینوا (لوت)، غذای شصت نفر هم (تعداد زیاد)، هیچ به حساب می آید، بس که می خورد. اگر هم به او بگویی: بس است دیگر بیش از این مخور، خود را به ناشنوایی می زنی.

مرد زندان را نیاید لقمه‌ای

ور به صد حیلست گشاید طعمه‌ای

در زمان پیش آید آن دوزخ گلو

حجش این که خدا گفتا کلوا

برای شخص زندانی، لقمه غذایی هم نمی رسد، اگر هم با صد گونه حيله و ترفند غذایی برسد، بیدرنگ، آن مرد شکمبار که گلویی همچون دهانه دوزخ دارد و سیری ناپذیر است، سر می رسد و بهانه اش اینست که خدا فرموده: بخورید و بیاشامید اما اسراف نکنید...

اهل زندان، (ما هم فعلا" در ذهن مان زندانی هستیم و اهل زندان ایم).

آیا کسانی که حرص دارند، زندگی ما را بهم نریخته اند؟ البته که ریخته اند. ما هم زندانی هستیم. ما هم می خواهیم که از زندان آزاد شویم، وقتی ظلم هست و حرص اینهمه بیدادگری ایجاد می کند.

در برنامه های گذشته گفتیم: اگر ما حرص نداشتیم و حرص در شرکت های چند ملیتی تزریق نمی شد، حرص، فقط در فرد نیست فرد ها را با هم جمع کنید و در قالب یک شرکت بزرگ چندین هزار نفری قرار بدهید که تنها هدفش سود است و به هیچی رحم نمی کند. نه برایش آلوده کردن محیط آب مهم است که مواظب محیط آب باشد، نه به دریاها رحم می کند، ما دریاها را با مواد رادیواکتیو و با سم و بوسیله نفت و با آشغال هایی که به دریا می ریزیم و آلوده کرده ایم. نه به اوزن (جو کره زمین)، رحم می کند.

اگر مولانا، الآن بود، چه می گفت؟

حرص نمی گذارد. دوزخ بپا می کند. گلویش دوزخ است.

این سیستم درنده خو که فقط رقم را می بیند و حتی کارندهای خود را بصورت عدد می بیند، و به آنها هم رحم نمی کند، فقط حواس و کارش در این است که چقدر سود ببرد و سودش بالا باشد و در رقابت با سازمان های نظیر خود، به هیچی رحم نمی کند. آیا این درست است؟ ما این وضعیت را درست کرده ایم.

این وضعیت را آدم های حریص درست کرده اند. هر روز صبح از خواب بلند می شوند: ذخیره این انبار چقدر شد؟ بالا رفته یا پایین آمده؟ چقدر پولم زیاد شده؟ اصلا" کاری ندارد که کجا؟ چه؟ شده؟.

ما اینگونه ایم. به خودمان نگاه کنیم.

اگر مرد زندان لقمه ای پیدا کند، به صد حيله سفره ای باز کند که طعمه ای بخورد.

واقعا" هم می بینید که لقمه پیدا نمی کنید در بیشتر ادوار تاریخ جنگ بوده آنموقعی هم که جنگ نبوده، خود را برای جنگ آماده می کردند. برای چه؟ برای حرص. الآن هم حرص به گونه ای دیگر مطرح شده.

اصلاً" از این لحاظ ما پیشرفتی نکرده ایم. این دوزخ گلو، در زمان می آید و حجت و دلیلش هم اینست که خدا گفته: کلوا و اشربوا ... و لا تسرفوا.

او فقط کلوا، را شنیده و بقیه آن، تسرفوا را دیگر نشنیده. به آنجا دیگر نرسیده. همین کلوا را شنیده، مشغول شده.

زین چنین قحط سه ساله داد داد

ظل مولانا ابد پاینده باد

ای داد، از این قحطی سه ساله. الهی که سایه سرور ما (قاضی)، برای همیشه پاینده و جاودان باشد. (اشاره به اینست که آن مرد مفلس، مانند قحطی چند ساله همه چیز را نیست و نابود می کند. توصیفی مبالغه آمیز از شکمبارگی و آزمندی آن مفلس).

شما شکایت ما را پیش قاضی ببر و بگو این قحط سه ساله (مثل کسی که سه سال قحطی کشیده یا مثلاً "سه سال قحطی بوده)، آدمها واقعا" از دست قحطی ذله شده اند. در واقع خواستن و حرص ما را توصیف می کند. بیا دادگری کن و ما را از دست این حریص نجات بده.

واقعا"، ما هم الآن از خدا می خواهیم که ما را از دست من ذهنی مان نجات دهد. بیچاره شده ایم از بس که می خواهد. حداقل ما از من ذهنی خود راحت شویم.

قاضی می گوید: (ظل)، سایه مولانا، تا ابد پاینده باشد. غیر مستقیم می گوید: (سایه خدا همیشه بالای سر ما هست).

یا ز زندان تا رود این گاومیش

یا وظیفه کن ز وقفی لقمه ایش

به خدا می گوید: یا این گاومیش (من ذهنی)، را بگذار از زندان این دنیا برود، یا اگر واقعا" باید در این جهان باشد، تو از محل وقف، برای او مقرری و مستمری تعیین کن.

مولانا قصه را به اینجا می رساند:

ما به خدا می گوییم: یا ما را از این من ذهنی که سیر شدنی نیست، آزاد کن یا اینکه از وقفی، جایی، غذای این را بده که بگذارد ما راحت زندگی کنیم.

ای ز تو خوش هم ذکور و هم اناث

داد کن المستغاث المستغاث

به قاضی می گوید: ای که همه (ذکور و اناث)، مردان و زنان از وجود تو خوش و شادمان هستند، عدل و دادیاری کن. به فریاد ما برس (المستغاث)، ای فریاد رس.

سوی قاضی شد وکیل با نمک

گفت با قاضی شکایت یک بیک

آن وکیل نمک شناس، وکیل وارسته، پیش قاضی رفت و شکایت مردم را پیش او بازگو کرد.

خواند او را قاضی از زندان به پیش

پس تفحص کرد از اعیان خویش

قاضی، زندانی مفلس را (من ذهنی ما را)، پیش خود خواند و از (اعیان خویش)، نزدیکان مورد اعتماد خود در مورد او تحقیق کرد: [در این صحنه تئاتر خدا بر کی اعتماد و اطمینان دارد؟ به قوانین زندگی].

می خواهد بپرسد: آیا قانون صبر، قانون رضا، قانون جبران، قانون تسلیم را رعایت کرده؟ هیچکدام از این قوانین را این (اینجا اسمش را گذاشته) گاو میش رعایت نکرده.

گشت ثابت پیش قاضی آن همه

که نمودند از شکایت آن رمه

شکایت هایی که زندانیان از آن مرد کرده بودند، تماما" در حضور قاضی ثابت شد. این (رمه) دسته، یعنی جمادات، نباتات، حیوانات و انسان هایی که در ذهن بودند، همه از مفلس شکایت کرده بودند و پیش قاضی ثابت شد که اینهمه، چیز هایی که می گویند درست است.

گفت قاضی خیز ازین زندان برو

سوی خانه مردریگ خویش شو

قاضی به مفلس گفت: بلند شو و از این زندان خارج شو به سوی خانه موروثی خودت برو. در اینجا به نکته ای باید توجه کرد: آیا ما خانه موروثی داریم یا نداریم؟ خانه ای که از زندگی، از خدا به ما به ارث رسیده؟ بله. داریم.

فضای حضور، فضای حضور، فضای یکتایی این لحظه، خانه موروثی ماست. می بینید که قاضی به او می گوید بلند شو و برو.

فرض کنید، الآن، قاضی (خدا) شما را (بعنوان زندانی؛ که همه ما زندانی هستیم)، به حضور خودش دعوت کرده و می گوید: بلند شو و از این زندان ذهن، بیرون برو. به سوی خانه موروثی خودت برو.

در یک سطحی، حالا ببینیم که آیا این مفلس واقعا" حرف قاضی را می فهمد؟

در سطح مفلس (ذهن) که هم هویت است، می گوید: مرده شورخانه زندگیت را ببرند، بلند شو و این زندان را ترک کن و به سوی خانه زندگی ات برو.

اما در سطحی عمیق تر شما چه می فهمید؟

این را می فهمید که: خدا در این لحظه به شما می گوید بلند شو از این خانه ذهن به فضای یکتایی برو. زندان نمی خواهم باشی. من تحقیق کردم. دیگر کافیست. به اندازه کافی کشیدی. حق مردم را می خوری و سیر هم نمی شوی، بلند شو. برو.

حالا، ببینیم شما چه گفتید و این مفلس چه می گوید؟

گفت خان و مان من احسان تست

همچو کافر جنتم زندان تست

مفلس می گوید: آقای قاضی، اختیار دارید، من جایی ندارم بروم، خان و مان ندارم. خان و مان و خانه و کاشانه من همین لطف و احسان توست. من همان کافری هستم که بهشت ام زندان توست. بهتر از اینجا من جایی را برای رفتن، نمی شناسم.

ما هم. همین را می گوئیم: کجا بروم؟

بلند شو به فضای یکتایی برو. آنجا بهشت است. آنجا، آرامش و شادی ست. آنجا اصل خودت را می شناسی. با زندگی یکی می شوی و خرد زندگی از آنطرف به تو کمک می کند و وضعیت هایت را تغییر می دهد. دردهایت را آب می کند. دردهایت را به شادی تبدیل می کند.

ولی ما نمی فهمیم. ما هم مانند آن مفلس می گوئیم: اختیار دارید. بهشت ما همین ذهن است. ما مثل کافر هستیم.

گر ز زندانم برانی تو برد

خود بمیرم من ز تقصیری و کد

اگر بزور از زندان بیرونم کنی حتما" از تنگدستی و گدایی و از حس نقص و کمبود می میرم.

همانطور که صحبتش را کردیم، ما در ذهن، حس کمبود می کنیم. من دهنی با جدایی زنده ست.

اولین قحطی اش، جدایی از زندگی ست. فراوانی و شادی و آرامش نمی شناسد و دائما" حس نقص می کند،

چون ریشه ندارد. الان می گوید: من بیرون بروم می ترسم. از گدایی و از حس نقص می میرم. الان که در

خدمت شما آقای قاضی در زندان هستم بالاخره به ما غذایی می دهند. اینهمه می خورم سیر نمی شوم.

متوجه نیست که چون در زندان است سیر نمی شود.

آیا ما متوجه شده و فهمیده ایم که: در زندان و در ذهن است که می خوایم و می خواهیم و می سیر

نمی شویم و می ترسیم از زندان بیرون برویم. طلب بیرون رفتن از زندان را نداریم.

در حالیکه باید طلب بیرون رفتن از زندان را داشته باشیم. سرنوشت ما اینست. تکامل ما ایجاب می کند که از

این زندان بیرون برویم. آموزشهای مولانا برای اینست که ما از این زندان بیرون برویم.

حالا، قاضی (خدا)، به شما می گوید بلند شو همین الان از این زندان بیرون برو.

می گویی: کجا بروم؟ معذرت می خواهم، نمی توانم. من کی خواستم که از زندان بیرون بروم؟

آیا شما هم می خواهید همین را بگویید؟! نه.

ما می دانیم این حس نقص به این علت است که ما در این زندانیم. بیرون برویم، این حس نقص تبدیل به فقر

(بی نیازی)، می شود. ما اصلا" ذاتا" بی نیازیم.

شما حس نمی کنید که از جنس زندگی هستید و زندگی بی نیاز است؟
 شادی و آرامش از ذات خدا و خدا بی نیاز است؟ ما هم از آن جنس هستیم؟
 ما در ذهن فکر می کنیم که خدا به عبادت و نماز و روزه مان احتیاج دارد که این اعمال را بجا می آوریم و
 گرنه خشمگین می شود. چنین نیست.
 ما هم بی نیازیم. منتهی در ذهن حس نقص و گدایی می کنیم. (برسر گنج از گدایی مرده ام).
 یادمان باشد، همیشه بر سر گنج ایم ولی از گدایی مرده ایم.

همچو ابلیسی که می گفت ای سلام

رب انظرنی الی یوم القیام

بعنوان من ذهنی، شیطان به خدا گفته: تا روز قیامت به من مهلت بده. تا روز قیامت مرا زنده نگهدار.
 ما مثل ابلیس هستیم. من ذهنی نماینده ابلیس است.
 گفت: ای سلام. سلام از اسمهای خداست. سلام یعنی بی عیب.
 وقتی ما به هم می رسیم سلام می کنیم. یعنی می گوییم: شما زندگی، بی عیب و نقص هستید، کامل هستید، من
 شما را بعنوان زندگی شناسایی می کنم. حتی شیطان هم فهمیده که خدا بی نیاز است و عاری از عیب و ما هم
 از آن جنس هستیم. ما نفهمیدیم.
 ما هم بعنوان من ذهنی تا زمانی که قیامت کوچک مان صورت بگیرد، (قیامت کوچک ما کدام است؟)، یعنی از این
 زندان ذهن رها و به زندگی زنده و آزاد شویم و مردگی را رها کنیم، مثل شیطان می گوییم: ما را تا قیامت
 نگهدار. (خدا نکند که تا قیامت بزرگ ما را نگهدارد، ما می خواهیم آزاد شویم، چون اگر ما انسان ها از من ذهنی آزاد نشویم،
 زمین باقی نمی ماند و همدیگر را از حرص می کشیم).

کاندرین زندان دنیا من خوشم

تا که دشمن زادگان را می کشم

ابلیس گفته: من در این زندان دنیا خوشم. تو مرا تا قیامت زنده نگهدار. تا اینکه فرزندان دشمن ام را بکشم.
 (فرزندان آدم، و منظور از دشمن زاده همین حضور است)، اگر حتی مقداری حضور تولید کنند، من از بین می برم.
 ظاهراً می گوید انسان ها را می کشم. انسان ها فرزندان آدم هستند. من هم با آدم مسئله دارم. (چرا؟).
 خدا به شیطان می گوید: به آدم تعظیم کن. شیطان نمی پذیرد.
 چرا؟ برای اینکه، شیطان، هم هویت شدگی با درد و ماده و هم هویت با فکر است.
 حقیقت آدم، خود خداست.

خدا به شیطان می گوید: به آدم تعظیم کنی یعنی به من تعظیم کرده ای ...
 شیطان پاسخ می دهد: والله ما که در این آدم جز گل نمی بینیم، نمی توانیم تعظیم کنیم.

به خدا می گوید: (ما به من ذهنی مان می گوئیم): ببخشید ما نمی توانیم به خدا تعظیم کنیم.
در واقع هشیاری حضور ما، که از ذهن زاییده می شود در واقع خود اوست.
خدا به شیطان می گوید: به جسم که تعظیم نمی کنی، تو او را جسم نبین.
پاسخ می دهد: نمی توانم او را جسم نبینم. من فقط جسم رامی بینم و به آدم نمی توانم تعظیم کنم. شما اجازه بدهید که ما در اینجا بمانیم، اگر این آدم، خواست واقعا" آدم شود، اگر توبه کرد، به سوی تو برگشت و از جنس تو شد، به گونه ای دیگر عمل می کنم.

هر که او را قوت ایمانی بود

وز برای زاد ره نانی بود

می ستانم گه به مکر و گه به ریو

تا بر آرند از پشیمانی غریو

شیطان می گوید: هر کس توشه و قُوتِ (غذا)، ایمانی داشته باشد، برای توشه راه، نانی فراهم کند، یعنی کمی هشیاری حضور یابد، من به مکر و حيله آن را از او کِش می روم و می دزدم تا از شدت پشیمانی فریاد برآورد.

مثلا"، شما کمی هشیاری حضور پیدا می کنید، تسلیم می شوید و تسلیم می شوید. حدود 10% از وجودتان هشیاری حضور است، شیطان، دنبال شماست که آن را بدزدد.
شما می گویید: من برای این راه زحمت کشیدم، مقداری هشیاری حضور درست کردم، این مقدار غذای ایمانی را که برای خود بدست آورده ام، حالا شیطان می خواهد ببرد؟ تا از پشیمانی فریاد بکشم؟.

معلوم هم نیست که تا کجا بتوانیم برویم اما برای این راه تلاش کرده ایم (تنها سرمایه ما همین هشیاری حضور است چون شادی و آرامش و زندگی از درون این هشیاری حضور بیرون می آید).
شیطان می خواهد به مکر و حيله آن را بدزدد. معلوم شد که آن مفلس دنبال چه بوده؟.
ما انسانها از پشیمانی فریاد می کشیم یا نه؟.

فریادهای ما از پشیمانی های گذشته ست: چرا اینکار را کردم؟ چرا این اشتباه را مرتکب شدم؟ چرا فحش دادم؟ چرا دعوا کردم؟ ای کاش سه ماه پیش بود، ده ماه پیش بود، ده سال پیش بود، ... پشیمانم.
آنموقع که این حرفها را می زدیم مقداری هشیاری حضور داشتیم.
شیطان هم دنبال همین است.

گه به درویشی کنم تهدیدشان

گه به زلف و خال بندم دیدشان

گاه با فقر و تنگدستی بندگان خدا را تهدید می‌کنم و گاه با زلف و خال زیبا رویان (لذائد و خوشی‌های دنیوی و شهونی)، چشمان‌شان را می‌بندم
گاهی می‌ترسانم (شیطان): تو فقیر می‌شوی، مریض می‌شوی، گوشه‌اتاق می‌افتی و کسی ترا به دکتر نمی‌برد و تنها می‌مانی و می‌میری.
گاهی هم: عاشقش می‌کنم، این جسم را عاشق جسمی دیگر از نوع خودش.
در واقع هم هویت می‌شود. مثلاً "مردی، زنی را از جنس جسم، تصور می‌کند. دو تصویر را با هم یکی می‌کند. بزرگتر می‌شود. حالا عاشق او شده.

قوت ایمانی درین زندان کمست

وانک هست از قصد این سگ در خمست

مولانا می‌گوید: توشه‌ایمان، غذای حضور در این زندان (در زندان دنیا)، کم است و هر کس هم که مایه‌ای از ایمان دارد مورد تهدید این سگ است. (مورد تهدید شیطان است که همواره در حال ربودن ایمان آدمیان است).
واقعا "هم همینطور است. شما اگر تسلیم می‌شوید و روی خودتان کار می‌کنید، پرهیز می‌کنید، قوانین جبران و قوانین رضا را رعایت می‌کنید، صبر را رعایت می‌کنید، مواظب باشید یکمرتبه برده نشود.

از نماز و صوم و صد بیچارگی

قوت ذوق آید برد یکبارگی

شیطان، محصول ایمان پرستش‌کنندگان را که از طریق نماز و روزه و صد نوع عبادت و طاعت دیگر به دست می‌آید، یک مرتبه همه را می‌رباید و می‌برد.
مردم نماز می‌خوانند، روزه می‌گیرند، صد بیچاره‌گی می‌کشند و مقداری غذای ذوق درست می‌کنند، شیطان همه را یک جا زده و می‌برد. یکدفعه واکنش نشان می‌دهیم و همه را از دست می‌دهیم.

استعِذ الله من شیطانہ

قد هلكنا آه من طغيانه

به خدا پناه می‌برم از دست شیطان.
براستی که ما از سرکشی و طغیان شیطان، هلاک شدیم.
پس، معلوم شد که من ذهنی‌ما نماینده آن انرژی مخرب بزرگ است. مولانا می‌گوید:
ما هر لحظه می‌گوییم:
پناه می‌بریم بر خدا، به آن نیروی عظیم. از دست شیطان. حقیقتاً "متوجه شده ایم که ما را پژمرده و بیچاره کرد و کشت.

مردم صد جور بیچارگی و پرهیز و راز و نیاز می کنند تا کمی حضور جمع می کنند، یکدفعه عصبانی می شوند و واکنش نشان داده و همه چیز را داغان می کنند. نا امید می شوند. حالا این شناسایی را هم می کنیم: اگر ما با صد بیچاره گی، مقداری ذوق و حضور جمع کردیم، و شیطان آمد و پای ما را کشید و یکدفعه عصبانی شدیم، می فهمیم که او می خواهد ما را سرد (سد) کند. نباید نا امید شویم. باید دوباره کار کنیم. نباید کار را کنار بگذاریم. نباید قوانین زندگی را رعایت نکنیم: ول کن. حالا که شیطان آمد و همه را زد و برد و خراب کرد، این تلاش ها بیخود است. شیطان می خواهد شما را نا امید کند و ما می دانیم که از خرابکاری من ذهنی ما فقط بر زندگی می توانیم پناه ببریم. من ذهنی را اگر دهان به دهانش بگذارید و به او گوش بدهید، می خواهد خرابکاری کند. من ذهنی در ما، نماینده ابلیس در ماست.

یک سگست و در هزاران می رود

هر که در وی رفت او می شود

شیطان، به مثابه یک سگ است ولی در درون هزاران نفر انسان راه پیدا می کند. شیطان در وجود هر کس نفوذ کند، او را از خود بیگانه و مسخ می کند و هویت و روح او را به رنگ خود در می آورد. او همان انرژی هم هویت شدگی و درد در این جهان است. من ذهنی ما که حاصل هم هویت شدگی و درد است و نماینده شیطان، در میلیون ها نفر رفته. این هم هویت شدگی و درد، در درون هر کس که برود، همانند شیطان می شود.. پس، تا زمانی که دردهای و هم هویت شدگی های ما دل ماست، شیطان از طریق نماینده اش (هم هویت شدگی و درد)، روی ما کار می کند.

هر که سردت کرد می دان کو دروست

دیو پنهان گشته اندر زیر پوست

هر کس که می خواهد تو را از اطاعت حق دل سرد کند، بدان که شیطان در درون او نفوذ کرده و در پوست و جلد او نهان گشته. (صورت انسانی و سیرت شیطانی دارد). تو که می خواهی از زندان ذهن حرکت کنی و به فضای یکتایی لحظه بروی، اگر کسی از بیرون، به قصد سرد کردن، آمد، بدان که شیطان در اوست. پس، ما یاد می گیریم: گرم در کاریم که بتوانیم ناظر ذهن مان باشیم، الگوهای حرص را ببینیم. متوجه شویم که با چه چیزهایی هم هویت ایم؟. آنها را شناسایی می کنیم: موضوعات و مقولات و چیزهایی که مرتب فکرشان را در ذهن تکرار می کنیم و در آنجا و در آنها خودمان را جستجو می کنیم.

تمرکز و نور افکن روی خودمان می اندازیم و با دیگران کار نداریم. دردهایمان را شناسایی و می دانیم که اینها به کارمان نمی آیند و همین مفلس اند. مفلس نمی تواند به ما چیزی بدهد. دردها را می اندازیم. حمل درد فایده ندارد. نمی خواهیم مفلسی کنیم. هر کس که ما را سرد کرد، بدانیم که شیطان در او فرو رفته. بدانیم دیوی در صورت انسان پنهان شده. (ای بسا ابلیس آدم روی هست). اگر از طریق انسان نتوانست کاری پیش ببرد از طریق فکرها می آید.

چون نیابد صورت آید در خیال

تا کشاند آن خیالت در وبال

و اگر شیطان نتوانست کسی را برای فریب تو بیابد، از راه درون و از راه خیال می آید تا آن خیال شیطانی تو را به گمراهی کشد. تو را سرد کند و مانع بیرون آمدن از ذهن شود: این چه کارهایی ست که من می کنم؟ زندان کدام است؟ مهم اینست که آدم چیزها را به خود اضافه کند و خودش را در آنها جستجو کند. آدم باید مقاومت و ستیزه کند و مردم را جای خودشان بنشانند و چوب لای چرخ شان و فلج شان کند و خود را بالا ببرد و ... این فکرها، فکرهای شیطانی و همان من ذهنی اند. من ذهنی، این تحریکات و تصورات را بوجود می آورد تا شما را به گمراهی کشاند.

گه خیال فرجه و گاهی دکان

گه خیال علم و گاهی خان و مان

گاهی تو را به خیال گردش و تفریح، گاهی به خیال کسب و کار، گاهی نیز به خیال علم، گاهی هم به خیال خانه و کاشانه می کشد. بیشتر اوقات ما در همین خیالات هستیم: غیبت و مهمانی و پول مان را زیاد کنیم و تجارت مان را گسترش دهیم. (نه اینکه این کارها را نکنیم، ولی نباید در اینها خودمان را جستجو کنیم). گاهی علم مان را زیاد می کنیم که پُرش را بدهیم. گاهی پز خانه و فامیل مان را می دهیم. می خواهیم بچه مان را به جایی برسانیم که فخر شغل و تیترو مدارج تحصیلی اش را بدهیم. نه اینکه بچه هایمان را کمک نکنیم و به جایی نرسانیم، اما دو نوع کمک هست: - کمک از موضع عشق، و آن وقتی ست که گنجینه عشق، دل ما شده. - بادام پوک کاشتن توسط من ذهنی که فخر و پُز دل مان شده و می خواهیم درجه برتری خان و مان و خانواده مان را بالا ببریم و اثبات کنیم. اگر بخواهیم عزت خانواده مان را با چسبیدن به آدم های معروف و دوستی با آنها و اسم آنها را بردن و مهمانی و پزشان را دادن، بالا ببریم، نه. خان و مان مان به این ترتیب بالا نمی رود.

شیطان اینوع فکرها را در سر ما ایجاد می کند.

هان بگو لا حولها اندر زمان

از زبان تنها نه بلک از عین جان

بهوش باش. بیدرنگ (لا حول ولا قوه الا بالله)، را از صمیم جان و نه فقط با زبان، بگو. اگر این فکرها و این آدم ها آمدند که شما را سرد کنند، فوراً "بگو: لا حول. نیست نیرویی غیر از نیروی خدا. شما به خود می گوئید: فقط نیروی خدا وجود دارد. و این گفتن و اقرار نه فقط به زبان بلکه از عین جان. من، خود را شناسایی و متوجه می شوم که: از جنس خدا هستم و غیر از خدا هیچ الهه و معبودی دیگر در این جهان وجود ندارد. با این گفته، دل من باز و تبدیل به فضای زیر فکرهایم می شوم. پس، از زیر فکری گمراه کننده که مرا بلند کرده بود خود را عقب و بیرون کشیدم و دوباره زنده به زندگی شدم.

پس، مولانا به ما گفت: اگر بخواهید از این زندان بیرون بروید، فکرهای خودتان و آدم های شیطان صفت نمی گذارند. پس، کار مشکلی ست. برای همین است که می گوئیم:

- تمرکز روی خودمان است و پاکسی کاری نداریم.

- از بعضی از آدم ها پرهیز می کنیم که سردمان نکنند.

از بعضی از فکرها هم پرهیز می کنیم. (احتمالاً کن احتمالاً کن ... ز اندیشه ها).

دل های ما مثل بیشه ست که در آنجا، شیر فکر، گورخر معنی را می خورد. هر لحظه که فکر بلند می شود، معنویت ما را مثل گورخر می خورد.

همین لحظه فکرهایی که با آنها هم هویت ایم، در سر ما می پرد، همراه با هیجانات آن مثل گفتار، معنویت و حضور ما را می خورد. اگر این فکر آرام می گرفت و می خوابید ما دریای بیکران می شدیم.

فعلاً "اختیاری در فکر کردن یا در فکر نکردن نداریم. این ما را می کشد. فعلاً" من ذهنی قوی ست.

ما با تسلیم و زیاد کردن ایمان و مقداری هشیاری حضور می خواهیم جنسیت خودمان را بشناسیم و برقرار کنیم. بگوئیم: ما در کنترل هستیم.

گفت قاضی مفلسی را و نما

گفت اینک اهل زندانت گوا

قاضی به مفلس گفت: مفلس بودن خود را ثابت کن

مفلس در جواب قاضی گفت: تمام اهل زندان شاهد هستند.

فرض کنید که خدا به شما می گوید: الان مفلسی انت را ثابت کن. شما می توانید ثابت کنید؟ نه. نمی توانید. شما هم مثل این مفلس می خواهید بگویید که "همه می گویند". همه مفلس اند و ما هم مفلس ایم. ما تأیید می کنیم که مفلس ایم. همه می خواهند و ما هم می خواهیم. همه حرص می زنند و ما هم حرص می زنیم. همه غیبت می کنند و ما هم غیبت می کنیم. همه دنبال ایرداد گیری اند و ما هم هستیم. نه. این جواب قابل قبول نیست.

گفت ایشان متهم باشند چون می‌گریزند از تو می‌گیرند خون

قاضی گفت: زندانیان مورد اتهام اند. زیرا از دست تو می گریزند و از دست تو خون گریه می کنند، پس، شهادت آنها قابل قبول نیست. در شهادت دادن خالص و بی غرض نیستند. مردمی را که از دست تو شاکی اند را می خواهی شاهد خود بگیری؟!.

یعنی شما نور افکن را باید روی خودتان بیندازید و آن را بر ندارید. نباید جمع را شاهد بیاورید. شما به خودتان نگاه کنید. اگر درست نگاه کنید، خواهید دید که حقیقتاً "شما غنی هستید و مفلس نیستید. از جنس خدا هستید. ولی در ذهن مفلس اید. اگر شناسایی کنید که در ذهن مفلس هستید و اصل تان غنی و بی نیاز، قاضی به شما می گوید: بلند شو. برو. این یعنی آزادی. قاضی (خدا)، از شما می پرسد: تو ثابت کن مفلس هستی. ما نمی توانیم ثابت کنیم، چطور ثابت کنیم؟ اگر نورافکن روی خودتان باشد، متوجه می شوید که شما از جنس زندگی هستید. زندگی در وجود شما در ارتعاش است و زندگی همان خداست و بی نیاز است.

شما بی نیاز از جهان بیرون هستید. (اینها را می بینید و متوجه آن هستید)، چطور می گویند: من مفلسم؟! نمی توانید. در نتیجه مجبوریم مثل این مفلس، سرو ته این قضیه را هم بیاوریم و بگوییم: همه می گویند ما مفلس ایم.

انسان در زندان دنیا، تا زمانی می ماند که ثابت شود مفلس است. ولی، روزی که شما خودتان را شناختید و فهمیدید واقعا" در ذهن مفلس هستید و اگر از ذهن بیرون بیایید مفلس نیستید، غنی هستید، فوراً از ذهن بیرون می پرید. از آن لحظه به بعد دیوار برای زندان تان نمی سازید. اگر دیوار برای زندان نسازید، زندان فرو می ریزد. این زندان، زندان واقعی نیست.

با شناسایی فرو می ریزد.

پس، مولانا اینهمه چه می گوید؟ می گوید: شناسایی کن.

وز تو می‌خواهند هم تا وارهند

زین غرض باطل گواهی می‌دهند

زندانیان می‌خواهند از دست تو نجات پیدا کنند، پس بواسطه این غرضی که دارند شهادت باطل است. خدا، الآن به شما می‌گوید: شهادت مردم را مبنی بر اینکه شما مفلس هستید، قبول ندارم. تو از جنس من هستی، کجای تو مفلس است؟ اگر مفلسی ثابت کن. اما اهل محکمه، من ذهنی را شهادت می‌دهند.

جمله اهل محکمه گفتند ما

هم بر افلاس و بر ادبارش گوا

اهل محکمه، حضار در محکمه (همان قوانین زندگی)، گفتند: ما نیز بر تنگدستی و بدبختی این مرد شهادت می‌دهیم. ما این من ذهنی را می‌شناسیم، توهم و کاذب است. هیچکدام از قوانین زندگی را رعایت نمی‌کند. نه تسلیم می‌شود و نه خدا را می‌شناسد و نه رضا و نه شکر می‌کند و نه قانون جبران را می‌شناسد. زرنگ است و یکسری چیزها را به هم بافته و عقل خود کرده. از جنس توهم و از جنس فکر است.

هر که را پرسید قاضی حال او

گفت مولا دست ازین مفلس بشو

قاضی از هر کس که حال آن مرد را سوال کرد، جواب داد: ای سرور، دست از این بینوا بردار. از هر کدام از این قوانین پرسید، گفتند: امیدی به آن نداشته باشید.

گفت قاضی کش بگردانید فاش

گرد شهر این مفلس است و بس قلاش

قاضی دستور داد: این شخص را (مفلس را)، در ملا عام گرد شهر بگردانید و بگویید: این مرد قلاش (بینوا) و تهیدست است. (ابلیس نیز مظهر افلاس و فقدان کمال و مراتب معنوی ست و نزد عارفان رسوا و بی اعتبار است).

این من ذهنی که هم مفلس و هم حقه باز و زرنگ است در شهر (جهان)، فاش، (آشکارا)، بگردانید. بگذارید همه آن را بشناسند. (شما هم آن را می‌شناسید).

شما، اگر ناظر ذهن تان باشید، آن را می‌شناسید. چقدر قوانین زندگی را با زرنگی قلاش (مفلسی)، می‌کنیم؟

کو بکو او را منادیها زنید

طبل افلاش عیان هر جا زنید

محله به محله برایش جار بزنید و کوس تهیدستی اش را آشکارا در همه جا به صدا در آورید. به همه مردم منادا (ابلاغ کنید) و همه جا ببریدش تا همه او را ببینند. (من ذهنی را شما شناخته اید).

این من ذهنی را در جهان، در هر کشوری و به هر زبان شناسانده اند. من ذهنی بر اساس هم هویت شدگی و جدایی عمل می کند. کارش ایجاد درد است و از زندگی قطع است.

هر کس من ذهنی دارد، گرفتار است. فرقی نمی کند، من ذهنی چینی یا ژاپنی، امریکایی یا ایرانی، یا از امریکای جنوبی باشد، همه بر اساس جدایی و هم هویت شدگی عمل می کنند.

کوی به کوی طبل و جار بزنید و عیان و آشکار، به همه اعلام کنید که این "من کاذب انسان"، درد و هم هویت شدگی دارد. از کسی که درد و هم هویت شدگی دارد، چیزی نخواهید.

هیچ کس نسیه نفروشد بدو

قرض ندهد هیچ کس او را تسو

هیچکس، نسیه به او نفروشد و هیچکس هم به او پیشیزی قرض ندهد. .

به من ذهنی تان نسیه نفروشد.

من ذهنی می گوید: الآن زندگی نکن. الآن درد بکش. سه سال دیگر زندگی می کنی.

بگوئید: نه. من به تو نسیه نمی دهم. من الآن زندگی می کنم.

من ذهنی می گوید: الآن زندگی خراب ست، وقتی ازدواج کردی، بچه دار شدی، زندگی شروع می شود. وقتی خانه خریدی، زندگی ات شروع می شود. وقتی لیسانس گرفتی، وقتی باز نشسته شدی و بچه ها بزرگ شدند و رفتند زندگی ات شروع می شود.

به عبارت دیگر، شما، یک ذره زندگی به این من ذهنی نمی دهید و در آن سرمایه گذاری نمی کنید.

هر که دعوی آردش اینجا بفن

بیش زندانش نخواهم کرد من

پس از این، هر کس از او به جهت حيله و تزویرش به محکمه شکایت آورد، ...

به او گوش نمی دهم. من دیگر بیش از این زندانی اش نمی کنم.

هر کس، از من ذهنی اش آسیب ببیند و درد بکشد و زندگی از دست بدهد و پشیمان شود، را پیش من بیاورید.

یعنی شما که مثلاً "هفتاد سال دارید، اگر بگوئید: من ذهنی نگذاشت زندگی کنم، خدا می گوید: نمی توانم رسیدگی کنم. تقصیر خودت بوده. من که گفتم آن چیزی ندارد. باید ولش کنی و بروی و با آن معامله نکنی، بیش از این نمی توانم زندانی اش کنم.

پیش من افلاس او ثابت شدست

نقد و کالا نیستش چیزی بدست

قاضی می گوید: (افلاس) بیچارگی و تنگدستی و بی چیزی او پیش من ثابت شده. وجه نقد یا کالا، هیچی ندارد.

یعنی ما بعنوان من ذهنی، هشاری حضور (وجه نقد)، نداریم. من ذهنی، همه اش هشاری جسمی ست و مادی.

ماده پرست و وضعیت پرست است. کالا هم ندارد. عادت خوب ندارد. سلامتی ندارد.

کسی که من ذهنی داشته باشد، درد دارد. سلامتی و احوال خوب ندارد.

قاضی می گوید: بگردانیدش تا مردم بفهمند. (شما هم آن را می شناسید).

آدمی در حبس دنیا زان بود

تا بود کافلاس او ثابت شود

من ذهنی، انسان، تا وقتی در حبس دنیا و جسم می ماند که تهیدستی و افلاشش به اثبات رسد. ثابت شود.

اگر روزی افلاس و بیچارگی و بی چیزی شما در ذهن ثابت شود، بیرون می آید و در زندان نمی مانید.

چون قاضی می گوید: من این را برای چه در زندان نگه دارم؟

(قاضی می گوید و شما می گوید و شناسایی می کنید)، بعد از شناسایی، از زندان ذهن آزاد می شوید.

وقتی انسان حقیقتاً "به مرتبه احرار و رستگاران از قیود مادی نائل شد در جوار رحمت حق ساکن می شود.

مفلسی ابلیس را یزدان ما

هم منادی کرد در قرآن ما

مفلسی این شیطان را خداوند در قرآن ما جار زده است، بلند گفته.

کو دغا و مفلس است و بد سخن

هیچ با او شرکت و سودا مکن

این ابلیس که هشیاری جسمی ست، (در این هشیاری جسمی دردمندی و هم هویت شدگی وجود دارد) حقه باز

و حيله گر و مفلس و بد سخن است. با او هیچگونه شراکت و همنشینی و معامله ای نکن.

ور کنی او را بهانه آوری

مفلس است او صرفه از وی کی بری

اگر با او داد و ستد و معامله و همنشینی کنی، بعد بهانه می کنی که اشتباه کردم و گول خوردم. از او سودی

عاید تو نمی شود. تو باید، چیزی، به او بدهی. ما زندگی زنده این لحظه را رها و زندگی نمی کنیم و به ذهن

می فرستیم و می گذاریم که گفتار ذهن لحظه زنده زندگی مان را بخورد. در وضعیت ها و جسم ها و متعلقات

می رویم و دنبال زندگی می گردیم، و این "توهم" است. هر سخنی هم که در این رابطه گفته می شود و ما را

و اداری به معامله با ذهن (شیطان) می کند، نا رواست.

حاضر آوردند چون فتنه فروخت

اشتر کردی که هیزم می فروخت

کرد بیچاره بسی فریاد کرد

هم موکل را به دانگی شاد کرد

چون فتنه و آشوب بالا گرفت، (آیا آشوب من ذهنی بالا گرفته؟) البته که آشوب من ذهنی در این جهان بالا گرفته !. کم جنگ شده؟ کم ظلم شده؟ کم درد ایجاد شده؟ کم جدایی هست؟ نه. فتنه من ذهنی بالا گرفته.

همینکه آن مفلس، آتش فتنه را شعله ور ساخت، مردم شهر، شتر یک نفر کُرد را که هیزم می فروخت حاضر کردند تا مفلس را روی آن سوار کنند در شهر بگردانند. آن کُرد بیچاره بسیار داد و فریاد کرد که شتر مرا نگیرید و در عین حال، مأموری را که برای گرفتن شتر آمده بود با دادن یک دانگ (انعام)، خوشحال کرد. در این رابطه، توصیف صحنه مشکل این کُرد با مأموران حکومتی، که می خواهند مفلس را در شهر بگردانند، جالب است:

مولانا در منطقه ای زندگی می کرده که اهالی آنجا با "کُرد" آشنا بودند. (کردهای سوریه و کردهای عراق و کردهای ایران). به همین منظور، برای پیش بردن قصه اش از "کُرد" سخن به میان آورده و مثال می زند. کُردی در محل هیزم می فروخت.

این "کُرد" هم (مثل ما)، اولش فکر کرد که اینجا معامله ای هست و خواست سودی ببرد. خوشحال شد و انعامی هم به مأمور داد. نفهمید که می خواهند شترش را به بیگاری ببرند و چیزی نصیبش نخواهد شد. این "کُرد" هیزم می فروخت.

توجه کنید به موضوع، هیزم فروختن. هیزم، اقلامی ست که هشیاری را جذب کرده. هیزم های ما چه هستند؟ مولانا، بارها مثال هیزم را آورده. آیا ما هیزم فروشیم؟ مثلاً "رنجش های ما هیزم است. اگر بسوزند، از درون شان زندگی آزاد می شود. کینه های ما هیزم اند.

می توانید تصور کنید که همه این سناریو مربوط به یک نفر است و این شتر هم نیروی محرکه ماست. نیروی محرکه ما همان نیروی زندگی ماست که به من ذهنی دادیم و این مفلس سوارش شده. ما هم بعنوان هشیاری می خواهیم بدنبال این شتر بدویم. شاید چیزی گیرمان بیاید.

اشترش بردند از هنگام چاشت

تا به شب افغان او سودی نداشت

شتر آن کُرد را از آغاز روز تا شامگاه گرفتند و بردند و داد و فغان او هیچ سودی نبخشید. بیچاره فکر کرد که همین دو کوچه می خواهند شتر او را بگردانند و بعد بر می گردند و پول حسابی به او می دهند ولی دید، نه یک کوچه نیست. خیلی می خواهند بگردند. بنابراین، گفت: شترم را بدهید. گفتند: نه. ما هم همیطور هستیم. فکر کردیم در ذهن چیزی هست. حالا که فهمیدیم چیزی نیست، خب، ول کن. شتر ما را بده. نه. مأموران دولتی شتر را می گردانند، (همه بفهمند من ذهنی چه کاره ست). از صبح زود تا شب، شترش را بردند.

از اول زندگی مان شتر ما را گرفتند تا موقعی که می میریم من ذهنی سوارش شده. می خواهند بگردانند: این مفلس هیچی ندارد، مردم او را بشناسید. به او نسیه ندهید. زندگی تان را به او ندهید حرامش می کند. ولی افغان کرد سودی نداشت و فغان ما هم سودی ندارد.

بر شتر بنشست آن قحط گران

صاحب اشتر پی اشتر دوان

آن قحطی بی امان، یعنی مفلس شکمبار، بر شتر سوار شد و صاحب شتر نیز به دنبال شتر خود می دوید. (قحط گران)، آن من ذهنی، آن مفلس، سیر نمی شد و صاحب شتر هم دنبال شتر می دوید.

سو بسو و کو بکو می تاختند

تا همه شهرش عیان بشناختند

از این سو به آن سو و از این محله به آن محله شتابان می رفتند تا اینکه مردم شهر (انشاءالله)، تماما" آن مفلس را آشکارا شناختند. شما که شناختید. این من ذهنی سوار بر شتر را کوی به کوی می گردانیم. هر کسی من ذهنی اش سوار شترش است و خودش هم دنبالش می دود.

پیش هر حمام و هر بازارگه

کرد مردم جمله در شکلش نگه

جلو هر حمام و بازاری که مرکز تجمع بود، مردم به شکل و قیافه این شتر و سوارش می نگریستند و نشانه های او را بخاطر می سپردند.

سمبلیک هم که بگوییم: در بده بستان ها و در همه کارها، همه به شکل این من ذهنی نگاه کردند و او را شناختند.

ده منادی گر بلند آوازیان

ترک و کرد و رومیان و تازیان

مفلس است این و ندارد هیچ چیز

قرض ندهد کس مر او را یک پیشیز

ده مناداگر (جارچی)، ترک و کرد و رومی و (تازی) عرب، که صدایی بسیار بلند داشتند، گفتند: این مفلس ... بقول مولانا، در تمام ملیت ها طبل افلاس این من ذهنی زده شده. من ذهنی هیچی ندارد. کسی که درد حمل می کند هیچی ندارد. کسی که با ذهنش هم هویت است هیچی ندارد. شما از او چیزی نخواهید. اگر همسرتان درد دارد، از او زندگی نخواهید، ندارد، نمی تواند چیزی را که ندارد به شما بدهد. شما هم اگر درد دارید حواس تان جمع باشد که درد حمل می کنید. باید درد را بیندازید. به کسی هم چیزی نمی توانید بدهید. همه من ذهنی را بشناسند. کسی پیشیزی به او قرض ندهد. زندگی تان را در آن سرمایه گذاری نکنید.

ظاهر و باطن ندارد حبه‌ای

مفلسی قلبی دغایی دبه‌ای

در ظاهر و در باطن چیزی ندارد. شخصی مفلس و متقلب و حيله گر و لاف زن است. بقول امروزی ها خالی بند است. من ذهنی، حرف می زند اما سر قول اش نمی ایستد. قول های بیخود به مردم می دهد و آنها را دست به سر می کند و هیچیک از قوانین زندگی را رعایت نمی کند و دروغ می گوید و زرنگ و حيله گر هم هست. جار می زنند: فرض کنید که تلویزیون های مهم دنیا اعلام کنند، مردم من ذهنی را بشناسید. من ذهنی مفلس و قلب و دغاست.

هان و هان با او حریفی کم کنید

چونک گاو آرد گره محکم کنید

ای مردم آگاه باشید با این من ذهنی نشست و برخاست نکنید. با او کمتر معامله کنید و کمتر با او طرف شوید. چنانچه برای شما گاوی آورد، آن را محکم ببندید. گاو آوردن، کنایه از تردستی در امر دزدی و فریبکاری و حيله سازی ست. مبتنی بر یک ضرب المثل قدیمی: فلان کس اگر تو را گاو آورد گره محکم کن تا باز ندرزد. می خواهد بگوید: این من ذهنی، دزد تردست و ماهری ست. تا شما تکان بخورید، زندگی تان را دزدیده. تمثیل می زند:

دو دزد، شرط می بندند. که کدامیک از دیگری در دزدی ماهر تر است. یکی از آنها می گوید: من دزدترم. می توانم گاوی را امروز به کسی بفروشم و همان روز، همان گاو را بدزدم. دیگری گفت: نمی شود. ممکن نیست.

دزد ماهر گفت: شرط می بندم.

گاوش را به دهقانی فروخت و دهقان آن گاو را همراه گاو خود در یوغ کشید و رهسپار کشت زار شد. دزد با همکاری دوستش به حوالی کشت زار دهقان رفتند و کمین کردند. طبق قرار قبلی، دستیار دزد خود را بر سر راه دهقان قرار داد و به نقطه ای خیره شد و پیوسته می گفت: عجب، عجب، عجب. دهقان ساده، که در حال شخم زدن بود، بالاخره توجهش جلب شده و نزد دوست دزد ماهر می رود و می پرسد: عجب، عجب تو از چیست؟

در همین اثنا، دزد ماهر که کمین کرده بود، از مخفی گاه خود بیرون آمده و گاو را می دزدد. دزد همکار، در جواب کشاورز می گوید: عجب از این دارم که شما یوغ را بر گردن یک گاو نهاده و فقط با یک گاو شخم می زنید!. همینکه دهقان به پشت سر نگاه کرد دید در کشت زار یک گاو بیشتر نیست. متوجه می شود که گاوش را برده اند.

اگر دزد برای شما گاو را آورد، گره اش را محکم بزنید. بدانید که حتما" می خواهد چیزی ببرد.

من ذهنی دزد تردستی ست.

ور بحکم آرید این پژمرده را

من نخواهم کرد زندان مرده را

قاضی (خدا) می گوید: ای مردم، اگر شما این من ذهنی را که پژمرده و افسرده ست برای حکم، نزد من بیاورید، نمی توانم بیش از این زاندانی اش کنم.

خوش دمست او و گلویش بس فراخ

با شعار نو دثار شاخ شاخ

زیاد حرف می زند و خوب هم حرف می زند، اما عمل ندارد. گلویش هم گشاد است و زیاد می خورد. لباس زیرش نو و لباس رویش شاخ شاخ یعنی کهنه ست.

بعضی از مردم ثروتمند، برای اینکه مردم را بفریبند و خود را فقیر و ندار و درویش نشان دهند، لباس نو را زیر و لباس کهنه را رو می پوشند تا دل مردمان را نسبت به خود نرم و متأثر سازند و بدین وسیله مال و منالی فراهم آرند.

گر بپوشد بهر مکر آن جامه را

عاریست آن تا فریبد عامه را

اگر فرضاً "شخص مفلس از روی مکر و نیرنگ چنان جامه ای بپوشد، یقین بدانید که آن لباس، عاریتی ست و آن را پوشیده تا مردم را فریب دهد.

پس، این من ذهنی برای سرد کردن و فریب مردم، زندگی من و زندگی اطراف مرا می دزدد و می بینید که فقط درد و مزاحمت ایجاد می کند.

حرف حکمت بر زبان ناحکیم

حله‌های عاریت دان ای سلیم

ای سلیم، ای ساده دل، اگر نابخردی، غیر حکیمی، سخنان حکمت باری به زبان آورد، یقین بدان که مانند لباس عاریتی ست و آنرا پوشیده تا مردم را فریب دهد.

ما نمی توانیم من ذهنی را در دل مان نگهداریم و حرف های خردمندانه بزنیم.

حرف زدن و کتاب خواندن تبدیل نیست. باید تبدیل شویم. از فضای ذهن حرکت و به بیرون، به فضای یکتایی برویم. اگر تبدیل نشویم، حرف خردمندانه حفظ کردن و زدن، فایده ندارد.

گرچه دزدی حله‌ای پوشیده است

دست تو چون گیرد آن بیربده‌دست

اگر یک نفر دزد، جامه ای گرانبها و فاخر به تن کند، چگونه می تواند با دست بریده اش دست تو را بگیرد؟! [به حکم شرع، دست سارق بریده می شود]. سارق می تواند جامه ای گرانبها بپوشد و خود را آراسته نماید ولی نمی تواند دست تو را بگیرد، زیرا همینکه دست بریده اش به دست تو بخورد، متوجه می شوی که او یک دزد است.

همینگونه ست حال کسانی که حرف درویشان حقیقی و عارفان را می دزدند و قلب تیره خود را در پشت آن سخنان نورانی پنهان می کنند. یقیناً آنها نمی توانند دستگیر (راهنما)، سالکان طریقت شوند زیرا همینکه کار از مرحله حرف و شعار به مرحله عمل می رسد مشقت شان باز می شود.

چون شبانه از شتر آمد به زیر

کرد گفتش منزلم دورست و دیر

همینکه شب هنگام، مفلس از شتر آن مرد گرد پایین آمد، گرد به او گفت: منزل من دور است و اکنون نیز دیر وقت.

خدا کند که ما سی سالگی، چهل سالگی، پنجاه سالگی، بفهمیم جریان چیست و این مفلس را خدمت نکنیم. اما اگر در هشتاد سالگی بفهمیم، دیر و شب شده.

بر نشستی اشترم را از پگاه

جو رها کردم کم از اخراج کاه

از صبح تا حالا بر شترم سوار شدی، پول جو نمی خواهم، حداقل پول کاه را بده.

گفت تا اکنون چه می کردیم پس

هوش تو کو نیست اندر خانه کس

مفلس به گرد گفت: تا حالا چکار می کردیم؟ برای چه؟ می گشتیم؟ (سوال جالبی ست)، هوش و حواس ات کجاست؟ اینهمه مرا گرداندند تا به همگان ثابت شود که من بینوا و تنگدستم. حالا تو از من بهای کاه را مطالبه می کنی؟! من مفلس ام.

ما فهمیده ایم که اینهمه توضیح و اینهمه بلاهایی که سر ما آمده از من ذهنی ست که بر شتر ما نشسته.

یک لحظه پایین آمده، هنوز به او می گوئیم: چیزی به ما بده. و گرنه حداقل پول کاه را بده.

اینهمه قاضی گفته، خدا گفته: این مفلس است و چیزی ندارد، در قرآن نوشته با این معامله نکن. حالا ما می گوئیم: پس حداقل پول کاه را بده.

خود مفلس، خود من ذهنی می گوید که تا حالا ما چکار می کردیم؟ هوش تو کجاست؟ در خانه کسی نیست؟! آیا ما الآن می فهمیم، الآن فهمیدیم، ما دم به دم (سر به سر)، این من ذهنی نمی خواهیم بگذاریم؟

اگر همین الان فکری برسد که بگوید: برو با کسی دعوا کن و درد ایجاد کن، نمی خواهیم به حرفش گوش دهیم؟ ما بعد از این مزاحم مردم نخواهیم شد؟ دردمان را به آنها نخواهیم داد؟
آیا زیر نور افکن خودمان هستیم؟ آیا الگوهای حرص خودمان را می شناسیم؟ شناخته ایم؟
حاضریم بشناسیم؟ حاضریم از زندان بیرون برویم؟ یا هنوز پول کاه را از این مفلس (من ذهنی)، طلب می کنیم؟

طبل افلاسم به چرخ سابعه

رفت و تو نشنیده ای بد واقعه

کوس فقر و تنگدستی و افلاس من به آسمان هفتم هم رسیده. آیا تو آن رویداد ناگوار را نشنیده ای؟!
کوس بی چیزی من ذهنی را در آسمان هفتم هم زده اند، هنوز تو (ما)، نشنیدی؟
هنوز ما از من ذهنی زندگی می خواهیم. هنوز از درد زندگی می خواهیم. هنوز از مردم و از چیزهای بی جا، زندگی می خواهیم. هنوز این واقعه را نشنیدی؟
اگر نشنیدی، چه اتفاق و واقعه بدی ست؟! این بدترین واقعه ست که هنوز صدای این طبل را نشنیده ای، (نشنیده ایم). آیا شما فردا از این مفلس، از این من ذهنی، زندگی نخواهید خواست؟ اگر دوباره از این من ذهنی زندگی بخواهید، چه بد واقعه ای ست!.

گوش تو پر بوده است از طمع خام

پس طمع کر می کند کور ای غلام

گوش تو از طمع خام و بیهوده پُر بوده است، پس، ای جوان بدان که طمع آدمی را کور و کر می کند.
آن کسی که دنبال شتر می دود (ما)، که اجازه داده ایم نیروی محرکه مان را من ذهنی مان سوار شده، و هفتاد سال دنبالش دویدیم، مثلاً "بعنوان پدر، الان که می خواهیم کمی آن را بشناسیم، می گوئیم:
پس حداقل پول کاه را بده. او ندارد بدهد. ولی گوش ما از طمع پر است. هنوز الگوهای حرص ما تمام نشده.
پس، بنابراین، ای (غلام) جوان، طمع آدمی را کر و کور می کند.
سوال اینست که: آیا ما هم بر اثر طمع کر و کوریم؟
شما به اصل خودتان برگردید و نگاه کنید.

آیا چشم های من می بینند و گوش هایم می شنوند؟؟ آیا انتظار زندگی از چیزهایی که ذهن نشانم می دهد، کر و کورم کرده؟ آیا هنوز می خواهم بعنوان نیازهای روانشناختی چیزها را به خود/ضافه کنم؟ با آنها هم هویت شوم؟ از آنها طلب زندگی و هویت و خوشبختی کنم؟ طلب حس/منیت کنم؟ اگر هنوز اینچنینم، هنوز گوش ها و چشم هایم پر از طمع ست.

چشم هایم کور و گوش هایم کر است. نه !.

می خواهم چشم ها و گوش هایم را باز کنم.
